

فریدون بخت عظیمت داشت و ملک بعد او سخر و کندر و نام نگهان طلسم از بخت
بیش ضحاک رفت و حال نیازی گرفته اسات ضحاک آمد و روان کندر و پسرش بگفت
آنچه بدو بداد بدو گفت ای شاه گرون گشایان به برگشتن کارت آمد نشان به سه مرد
را نواز باشک این به بامد روان از و گزشتوری به از ان سه یکی کمتر اندر میان به با لاک
سرو و چهره کیان به بسیار است کمتر از پیشش به از ان هتران او نه پای پیش
یکی گز و از و چون بخت گز به همی ماند اندر میان گروه به بیامد بخت کی بخت
همان بند و نرینگ تو کرد بخت به بر آن کس که بود اندر ایوان تو به ز مردان و گردان
و دیوان تو به سه جمله از تن فرود بخت شان به همان مغز با خون بر بخت شان به که با خواهر
جناز در رحم به نشیند ز ندرای پیش و کم به بیکدست که در رخ از نواز به بدیدر عقیقه لب
شهر ناز به همه شهر کسیر از لشکرش به که لشکرگان صفت زده بدوش به بر بخت ضحاک
برسان کرگ به شنید این سخن آرزو کرد و مرگ به بفرمود تا به نهار دوزین به بر آن دیوان
با سپک بهین به بیامد روان با سپاه گران به همه زده دیوان و جنگ آوران به خبر بگفت
افزیدین به رسید که ضحاک از دیار سید سر راه او برگرفتند و مجال ندادند که بشهر در آید
و مردم کار نواز از شهر و دیار همه شربت لشکر فریدون شهر را شدند و از ضحاک ز قافله ایسا
سپاه فریدون چو آگ شدند همه سوی آن شاه تیره شدند به گذارش ندادند که بشهر به چو آید
ندیدند از فر به به بشهر اندرون هر که بر نامد نه به خبر آتس که در جنگ و انا به ندیدند
لشکر فریدون شدند به لشکر ضحاک بیرون شدند به ضحاک چون دید که لشکر با با و گزید
به چو مار بر جو چید و گفت مرا خود به فریدون باید رفت پس لشکر هانجا گزید وقت نیم شب
سلاح پوشید و کند بر کالج بلند انداخت و از آنجا نظر بر ایوان فریدون دوخت دید که
با از نواز در راز و نیاز است از غیرت لبوخت از راه کنند خود را ز را فکند ایسان
ز بالا چو بی بر زمین بر نهاد به فریدون بیامد بگردار با و به بدان گزید گاو سگ دست بر
ز و بر سرش ترک شکست خورد به بیامد سرش خسته و مان به من گفت که رانیا
رمان به بکوه اندرون به بود بند او به نیاید پیش خویش و پیوندا و به بندی بر سرش

و هفت و میان بد که گشتاید آن زخم پیلان و نامی بدی و در وی ایوانی درین بود
مانند کز پیش بر بندید بفرمود کردن گشتن بر آن گون که جمیع آن نخل در پیش آن گاه اندر
آن فریدون ضحاک را بست و بنام سرنگون اوخت اما در آن شهر از این شهر بر این شهر
نخند و دعا و ناله شاه کرد و شاه زر و مال آنها با آنها چه کرد و در یک را بنواخت بهر چه
شاه را بوس داد و کوس شاهی بر نام نامیش هر چه خواست از آن بپوش
در آن شهر به کسی کش بدش از زر و گنج بهر چه پیش شاه کرد و در آن شهر از آن
ضحاک بیرون شدند به فریدون فرزند بنواخت همان بدی که در این شهر ساخت همان
به پیش او ضحاک داد و کوس به زر و گاه برخواست او از کوس به بیایمان از این شهر
بوشش بر او دست نیکی بریم به فریدون فرزند فرشته نبود به زرشک و زعفران شسته نبود
داد و پیش او این نیکی کرد و او او پیش کن فریدون توانی به حال سلطنت
فریدون صاحب زمین و رفتن چندین طلب بر سه دختر از یک دختر
ز و شاه این ابیات فریدون چو شد در جهان کامگار به ندانسته جز خوشیست
بروز خسته سه مرد ماه به سر بر نهاده تیبانی گناه به شستند فرزاگان شاد و کامل که
هر کس زیادت جامه به فرانک نگاه بدین نهان به که فرزند او شاه شد در جهان پیش
اگای آمد بران برینر که که گردید فرزند او با جوره و فرستاد نزدیک فرزند چیر زبانی پر از
آفرین دست نیز به فرستاده فرانک که با این سه و تبرک پیش شاه آفریدون رسید شاه او را
تبرک کردید و بر ما در خود ستایش آفرین فرزند و طیب جوان که است به پدید شاه زمین به پدید
در نامم گر و آفرین به پس فریدون فلک احتشام بقدرک و احترامم فرانک اهرم خورا
از صحر اشته آور و بانوی بانوان ساخت و اعقاب کج شد را بتلاش پر دخت در نواخت
و زمین بعد ملک گیری پر دخت بیست از آن پس فریدون بگرد جهان به گردید و
اشکار و نهان به عمرش که به پنجاه رسید فرزند و بلند بود رسیدند و از شهر ناز
مسی بسیار و توری یکی از آن نواز بنام ایرج شهوا ایسات چو سالش نیز و یک به پدید
سه فرزند خدای گیتی پدید به ازین سه و بود بهتر از شهر ناز به یکی خوب و کمتر از نواز به فریدون

پس خندل نام و در آن زمان او را اندام و طلب و گفت که ترا بگو و جان من است
 و نه دختر بیک از آن نعمت این بر سره والا که باید پذیرفت ایسات بد گفت برگرد
 که جهان آن بهر سه دختر که من از آن همان به بخوبی سزای سه فرزند من به چنان چون
 بشانید پسندیدم به چو بشنیدید آن زخم و سخن به یکی را می افکند پاکیزه تن به تن گفت
 که شاه من سه دختر دارد پس اول گمان بودیم از آن من بعد آن بد بیک از همین ایسات
 از و مندر روشن دل و نیست به بسیار به نزدیک شاه من به نشان یافتند خندل
 بد آنجا دست بد سه دختر خان چون فریدون بخت به زمین ایستید و چربی نمود
 بدان نامور آفرین بر فرزند پس گفت که فریدون فرخ فرید از سلامت بر او که مرا
 سه گهر و الا به در برج شاهی و شاه من هم در درجک صندل عیاری و از بخت که گفت
 ایسات فریدون من گفت باشد بگوی به که یکا که همیشه بودید بوی به سه فرزند
 من از نور تاج و گاه به خردمند با دانش و دستگاه به کجا در پس پرده پوشید و سه
 سه پاکیزه ای تو ای نامجوی به کنون این گرامی و دو گونه گهر به باید بر آخت با یکدیگر
 فریدون به نامم به نیگونی داد به تو پاسخ بکن آنچه آید بیا و شاه من که پیام شنید بدل آن شد
 که پاسخ این فتنیده باید بید پس عیاری شاه که سرید و فرستاده را مقام گزید ایسات
 پاسخ چنین گفت شاه من به شنیدم پیام شاه من که بی آفریدون مبارک از زمین
 بر و جا روان آفران آفرین به پسندیده تر گسل ز فرزند نیست به چو پیوند فرزند پیوست
 ستابست نباید پاسخ کنون به ملاچهره رازست بار منون به فرستاده را تک عیاری گزید
 پس آنکه کار اندرون بگریه به چون خندل مقام کرد و شاه من سران و ناموران را برخواست
 و از هر سخن اندر کرد امم برای خود رای زدند موافق رای شاه نه افتاد کسی بخت بود
 به رنگ ایسات جهان از موده و لا و سران به کشاوند که بر پاسخ زبان به که ما
 این به نسیم رای به که بر باد را تو بخی زبانی به بخیز زمین امستان کنیم به زینزه هوار را
 نیستان کنیم به چو بشنید از آن کار و انان من به نه بر و دید امر آن را این به و ستاؤ

سواد و سپهر این خردمند در او انوار عظمی برپا شد و چون از این شهر گذشت
شاید زون خبر یافتنش گام به گام پیش میآمد که آن بکر سر نیکو نامش را از این شهر
این برسد و آنرا مری برگزید ایسات که جان بر زمین شاد و از فرزند گاه و گاه ترا
پس آنکه سرش جهان بین خویش به پیشانی بسیارم این خوشی به خندل رساند
فریدون شاه که با رخ سر آمد حسب و نحو ایشان با کرامت نهادن بر رسید و پسر از آفرین
راه سر سوی شهر شهر یار فرخ فرزند ایسات رساند که در این راه با رخ شنید به رسید
تختش جهان چون برید و پسر از آفرین تخت خردمند را در این شهر یاری جهان کرد
چون از آنجا بگذرد فریدون رسید به گفت آنچه از گفته با رخ شنید به شاه از شادی حیرت
خندل از روی او در گرفت و کوس تنیت بلند آواز هشت دستان
فرستادون فریدون شهران خود را از شاه مین بخوانشکاران
و دختران مین تنید و کوسون شان در مین لفظه فرزند را خوان
شاه جهان به نرفته برود آورد از نهان به چنین گفت که این شهر مین
سر این سر و سالیکن به سه و چهار که ناسفته گویش بود و به نبوش پس این سینه که بود
ز بهر شما از پدر خواستم به سخنهای شایسته آراستم به کنون تا باید بیاید نکلن به بهر نیک
و بدرای فرخ زون به پس شمار امش او باید رفت و بهر نیک و بدرای نیک باید بود
دشست بر خاست با این کی بی پای فرخ و ایسات نشند که مین نزد مهر سپر به مین
ز و کمین تا جور به میان نشیند هم اندر میان به بدان که به پیش نیاید زبان به پسر
فریدون فرخ فرزند پسران والا آخر را انسون ملک کشا با دور باد و او را دع کرد
بر سه دست بر پای شاه گذشتند و استعمال مکان کردند ایسات گر نماید آن پاک بر سه
نما و همه زون گفت پدر به پیش فریدون برود آمدند به پسر از دانش و پرسون آمدند
شاه مین خبر رسید که آن بر سه شانه او باور رسیدند به استعمال در رسید و بر موم خوش گذرد
بر سه مازنین و گلزین به مین شان ساخت و از نام نشان بر دست دل نشان ساختند
ایسات به جواز آمدن شان شد آگاه شاه به پسر است در خرد و شان بر موم گاه به سه و دختر

بیاورد و شاه مین بیدار شد و در آن وقت که در خواب بود و در آن وقت که در خواب بود
 بیدار شد و در آن وقت که در خواب بود و در آن وقت که در خواب بود
 که این کمیت بود میانه که در آن وقت که در خواب بود و در آن وقت که در خواب بود
 بختند زان گون که در آن وقت که در خواب بود و در آن وقت که در خواب بود
 و بر لب آگیری که در آن وقت که در خواب بود و در آن وقت که در خواب بود
 کلاب بود بفرمودشان بیاورد و در آن وقت که در خواب بود و در آن وقت که در خواب بود
 و اما در پرتن یافت با فسون که در آن وقت که در خواب بود و در آن وقت که در خواب بود
 ایستاد سر زبان شاه افسون کرد آن به یکی چاره اندیشه کرد و اندران به بیاورد
 سر با بودمان به بدان تا سر کرد و بدینسان زبان به بد انسان پیشه و با موم در طاع
 که بسیار است پذیرد باغ به پسران طلسم کشا افسون گشت که مرد کامل و شیرین بود
 در جا بختند و رفت و باران بجا بود و باران بر آنها گذشت و در آن وقت که در خواب بود
 گشتند ایستاد سر فرزند آن شاه افسون کشای به بختند زان سخت سر باز جا
 بران بند کجا بود به بستند راه به نکر و به سر ما برشان نگاه به چون سپیده صبح بر و
 شاه مین بیدار شد و در آن وقت که در خواب بود و در آن وقت که در خواب بود
 جلوه افروز خسر وی گاه و آنست که کار افسون بر ایشان تباہ می باید و او با بیان ناز
 خواه مخواه ایستاد سر خورشید بر زو به از تنگ کو به به با سبک مرد افسون کرده به
 سه آزاده را دید چون گاه که در آن وقت که در خواب بود و در آن وقت که در خواب بود
 بکار به نباید شردن بران روزگار چه خورشید رخ را بدیشان سپرد و به که سه ماه بود
 و سه شاه کرد و به ایاتج و بانج نا دیده بچ به مگر زلف شان دیدن بچ بختنج به بسوی
 نهادند روی به جوانان میاد دل در راه جوی به پسران فریدون که با ماه فرج نرسید
 شدند و خبر مر حبت بشاه رسید شادی برگزید و پنهان با استقبال و دیدن آست
 که اول دل شان بیا زاید من بعد خود را بنما و ایستاد سر جواز باز کرد و در آن وقت که در خواب بود
 شد اگر فریدون با در راه به نرسید و در آن وقت که در خواب بود و در آن وقت که در خواب بود

پس فریدون بهماندم از بطلان صورت از تو باقی میبماند و باقی میماند
رفتار و بر و بیست کرد و اسب است بیاندیشان می شود با پند و اندیشه همیشه میاید بر سر
روان شد و روان سوی موتر سپهر که او بود و چنانچه تاج او را پیش گرفت با او در هر دو
جنگ چه نه بنید خردناخته مرو سنگ به سل که او را از دوار اید روی از دگر و اسب
و گفت که با از تو باقی یافت از آن پس که از تو باقی یافت از آن پس که از تو باقی یافت
و گرفت اسب است میان بر او چو او را بیدید که آن را از تو باقی یافت از آن پس که از تو باقی یافت
کارزار است و کار چه پیش و منده چه جنگی سوار به چون از تو باقی یافت از آن پس که از تو باقی یافت
که دور شو و پناه شیر مردان مرو اسب است چو نزدیک که تر سپهر چون زید به خروشید
کان از دوار ایدید به بد و گفت که پیش ما دور شد به نهنگی تو بر راه شیران مرز
فریدون فرخ چو بشنید دید به هنرهای ایشان نشد نا پدید به بر رفت و بر آمد بر و از او
پیش به چنان چون سپهر که این چنین پیش به بزرگان لشکر پیش است او به جهان آمده
پاک و رشت او به چو دیدند بر پایگان روی شاه به پیاده و روان برگرفتند راه به شهر
که روی شاه دیدند پیاده به و دیدند شاه هر یک را و کنار گرفت و ز زشار که و بی ششگاه
بر پانود و هنگامه سور و سرد گرم شد سناوی در او که تا چهل روز اهل شهر با زار
مجلس عیش و نشاط آشکار دارند و باج و خراج بر همه بمل گذارند و روزی حاکم شاه رسید
که بر همه پیش سلطنت می باید کنید و باز آمد دل باید آرسید و استان بخش کردن
فریدون ملک عالم را بر همه تسلیم و توفیر و ابرج و مخالفت سلطه
تور از ابرج و ناراض شدن بر پیش ششگاه و بنسای نزاع اسب است
نهفته چو پیران کشید از نهان به بیست بخش کرد و آفریدون جهان به بیلی روم و خاور و
ترک و چین به سوم و شش خزان و ایران زمین به نخستین مسلم اندرون بنکرید به همه
و خاور مر او را گزیدید و گرتور را و او توران زمین به و در اگر و سالار ترکان چون
ازین دور چو نوبت باریج رسید به مر او را پد شهر ایران گزیدید به بر آن و اگر بد پیش
فرنگ برای به مر او را بخوانند برای آن خدای به چون فریدون بخش سلطنت به هر

پس آن بی و شکر و نور از غمش بر زان صدمه شسته بر این خرد به چون با بخت
بوست ما کی که در عالم درین مقامات پس از چندی که عالم پرست
بر آوردن رسید و آنجا را با نعل خود که ماهر و ویدل شویم و اینج را او دل ساریم
رگ است که از بخت و ستاره و مستی که در گذرید که ما تو همتر پیش بد که خوارتر و کمتر بهر
ما تو مبارکیم و از آنجا از این ایسات بختی بر سلم را دل ز جای به و گر گویند برسد
باین و رای به بدل بر این شد بر زمین و فرستاد سر شاه چین به که ما
بر سه بودیم زیای بخشیدیم که از ایسات بخت به بدین بخش اندر فرای ایست
بمغزید از روی آن ایست به فرستاده که بر تو گذشت سر گذشت همه گفت نور
که ازین بنا بگفت میست و خست است این خود نشانده بدست به کجا برک او خون
بارش بدست به رسم و میازم ایسات برقتید بر دوز روم و زمین به بر اندر
ایستند انگبین به گرفتند مرید که را از این به سخن بر اندر شد که کار او را از این سخن سلم با نور
که در شست به شرم بر دید کار است به پس بر و ویدل شده رسولی با سخن
بد ایست نشان فرستاد و عرض داشت که و ندگه ما باین بخش کی را ضمیم انصاف شرط
که بر بخت عظمت نشیند و مهر و برانه که مید و فرستاده گفتند که بجز با و باید رفت و زود
باید گشت ایسات چو آنی کجا خردین فروود به باید زمین گفت بر روی درود به
از آن پس بگویش که ترس از خدای به باید که باشد به در و سرای به سه فرزند
بودت خردمند و گرد و بر آورده نیز با دست و بر ویدی کی را دم از و با ساخته
یکی را باران در انداختی به یکی تاج بر سر بالین تو به بدو گشته روشن جهان بین تو به
ایا و او که شهر یار زمین به بدین و او هرگز مباد و آفرین به چه شنید مو بر پیام درشت
زمین به بسید و نمود و پشت به بیسان زمین اندر آور و پای به که از با و او انگش
بجنبند ز جای به فرستاده که پیش شاه آفریدون رسید زمین بوس کردید شاه از حال
فرزندان پسید عرض کرد که بدعای خیر شاه جاشد که آنچه پیغام داری برگذاری ایسات
فرستاده چون دیدی به نمود و زمین را بر سر بسید و بود به فر و گفت پیغام به

و شکر که در گوش بود و چون سخن در آید گوش به گفتنش بگوارید و بیخود بود و در گوش
 سخن بود و راه که کلفت جوانی عزیز و بخشش بار ارضی شوی و پناه بوش آلی سوی و گون
 و قد بالابحوری و سرو از منون بود و سپهر که قنار که خامه ای کرد و هنوز زهر که است اسباب
 سپهر که پیشت مرا کرد و کوز به نشدیر و گردان بحال است روز به نماز شما را همین روزگار
 نماند غمانید و هم پادار به همه رسی خواستم زین سخن به نهم که نهی نه سر بودید از آن
 جهان چون شما دید و بیند بی به نخواستن که رام با هر کسی که در شاه و بشنید گفتار او در
 زمین راه بود و بر کاست و به چون رسول خلعت شد شاه ابرج را بر خود خواند و از قندهار
 بر آورد آن آگاه کرد و این معروض کرد که من از تخت و سلطنت گذشتم گوید بر آورد آن نخواستم
 پیش نشان میر و تخت و تاج تسلیم بنمایم مصرع مرا که ای تو بودن ز سلطنت به نیست
 شاه از مناب آب در رویه گردانید و گفت بابای من من خود پیر شده ام و تو طفلی
 آب مقاومت شادی نداری همین بهتر که از او داری پس فریدون بسلم و کوز نامه تو
 و ابرج را روانه بطرف نشان کرد و خبر باو گفت بیت ترا ای پسر که زمین است که آب
 بر آرای کار و بر و از جای به رفتن ابرج نزد و نور و سلم به رنگ نشان و از شاه
 ابرج نظر بر آورد آن و سرش ترا ساخته بخت ز عظم آن در خند و فر
 کرده و زستان و نیش پدر مهربان و بعد از مدت از و خیر ابرج که
 پیشتر نام داشت مشور که بیدن منوچهر اسباب بدزد و دل اکنون بیکی
 نامه من به نور و سلم به بان آیدن مگر باز نهم برای درخت به که روشن دو چشم
 بیدار است به چون ابرج با تنی چند پیش سلم و نور که سید بر آورد آن با چشم و سپاه
 با استقبال نامه شاه آمدند و ابرج را در یافتند که با تنی چند آمده معدوم بصلی دار و با هم بر و
 و مهربانی که و ناز از آنجا که ابرج با فرکیانی و دیده شاهی بنظر لشکر بان سلم و نور در آمد همه با
 بدل گفتند که قابل سلطنت و پادشاهین نیست ابرج نگردد و یکسر سپاه به که او بود از او
 تخت و کلاه به همین که ابرج از سلم و نور حضرت شده مراجعت طرف خیمه و خراگاه خیمه و
 لشکر بان بر او گردانند و بدل گزند از اسباب سپاهی بر آنگاه شد خفت خفت به چشم

ایرج ندانم و صفت بد است سزاوار شایستهی بد جز این را امیاد و اکلایهی بد
چون خیز بسایه بر آفتاب و از بر او در میان نهاد که نهاد و ایرج
مایه فساد و سپاه هر دو لشکر با بوی گل شاد ایرج را با پیر و دخت از رخ و مباد و الا سراسر
فساد ایسات سپاه و کشور چون هم نگاه بد ازین پس جز او را نخواهند شاه بد اگر
رخ او گسلانی زجای بد ز تخت بخت کشد ز دو پای بد شب سلم و تور با هم مشوره کرد
که گاه مرا ایرج را با بخت که سید صبح بد و مید سلم و تور در سر ابروه ایرج در رسیدند
و چشم گزیدند که تراکی در سپاه و تاج و تخت که زین هزار آفرین بخشش آن نیک بخت که از
تزیید که سبقت از همان جویند که کرد که نیافت عیبت بد و گفت تور از تو از ماکهی بد
چهار بر نهادی کلاه می بد ایرج لب بیایخ کشاد و عذر خواست که چنین بر ما نباید داشت
تخت و تاج باید آر است من گذشتم از همه گزیدم بر شما ایسات چنین گفت ایرج که اگر
نیا بجوی بد اگر کام دل خواهی آرام جوی بد من ایران نخواهم بجا و در زمین بد نه نشای
نخستین روی زمین بد جز تتری نیست آئین من بد نباشد جز مردمی دین من بد
تو گفت که اینم ز درخت برخت و کسی ز بر بس ایرج ز درخت خواست و گفت که
تو خس خدا و خرم پذیرنداری بدری میکاری مژده آن برداری ایسات بخون بر او چه بند
که بد چه سوزی بد این گشته پیر به جهان خواستی یافتی خون مرز بد نکلن با جهاندار زوان بد
ایرج هر چند ز نار خواست رگ هر سلم و تور بختی بدی مهر سر آن بی گناه ازین جدا کردند
و بشک و غم بر کرده در صندوق مقفل پیش فریدون فرستادند ایسات پراکنده کردش
بشک و غم بد فرستاده ز جهان پذیر بد چه گشتند باز آن دو دید او شوم بد یکی سو
خاور یکی سوی روم بد گویند فریدون بد اجبت ایرج چشم باز داشت و تختی بر صغ از زرد
که مکلن بخوابد ز راه برای او میار است که ناگاه سواری از در برسد و خروشی بشید
ایسات فریدون دو دیده نهاد بر راه بد سپاه و کلاه آرزو مند شاه بد هیونی بر و ن
از تیره کرد و پیشسته بر سوگوار می بد ز و بد خروشی بر آورد آن سوگوار بد یکی ز روتا بود
اندر کنار بد نهاد ایرج اندر میان بد تابوت زرد و اندرون بر نمان بد بقا و

سفتا و شاه آفریدون بجاک و سران سرسبز جامه کردند چاک و پشیمون و دیگرگان
 سپید و کوه دیدن و گزگونی بود کس امید و بعد از ساعتی که شاه بهوش آمد و پا و
 برهنه سر نوحه کنان نعره زنان سرایج در بانغ خاص او دفن کرد و بهای های گزیت
 دوست و حاجت مقرر حقیقی برافراشت و بهشت خواست ایسات همجو است از تو که ای کرد
 که چندان امان دایم از روزگار که از تخم ایرج یکی نامی بود به منیم برین کینه بسته که
 گفت این و بگزیست چندان بنبار به همین ایسات اندر که در پیش شاه و سپاه با تم
 ایرج سپاه پوشش شدند و علم و کوس بدریدند و گلستان برکنند بهشت گلستانش برکنند و
 سر و شس بسخت و بیکبارگی چشم شادی بدوخت به چندی برین گذشت که شاه در شبستان
 ایرج در گذشت رسید از ماه رویان که گذشت که کدام از ایرج تحمل دار و نام ایسات
 بر آمد بر نیگونی یک چند گاه به شبستان ایرج نگه کرد شاه و یکی خوب چهره پستند و دید
 کجا نام او بود ماه کفرید که ایرج بدو مهر بسیار داشت به از آن سر و نو خاسته بار و
 از آن ماه رخ شد دلش بر آسید به بکین سپرد او دل را نوید به چو هنگام زاون باید
 یکی دختر از ماه آفرید به دل شاه از زاون دختر بدو آمد آه سر در کشید نداد رسید
 ای شاه غم نخواه ازین دختر فرزند والا آخر آخر از فرزند خواگشت که کینه نیا از دشمن بی حساب
 خواهد گرفت فریدون دو گانه شکرانه او اگر دو آن دختر نیک آخر را ساز و تمام پرورش و
 تربیت نمود چون بسین تیز رسید به شنگ پور چشم که از بطن دختر شاه کورنگ بود هم چشم نمود
 ایسات شنگ آن که پور بر او شس بود و چون او را گمانایه گوهرش بود و به کوی بود از
 تخم چشم شاه به سزاوار شاهی و تخت و کلاه بپند و داد شاه آن می خوب روی به چو
 یک چند گاه بر آمد روی به یکی پور زاون بر چهره ماه به چنان چون سزاوار تخت و کلاه به
 برش چون بر ایرج با و شاه به فرزندان تربت و از حور و ماه به شاه ازین فرود دل شاد
 لب نخته کشا و در سر سجد نهاد چون او را سر کرد نام منوچهر برگزید و تربیت او بد
 ایسات جهان جوی را لب پر از خنده شد به تو گوئی مگر ای شس زنده شد به نهادن
 که انمایه او در کنار به ستمایش می کرد و بر کار به می روشن آورد و پناه به جام

زیدون منوچهر کوشش بنام پهنر با که بدبا و شارا بکار به پایموتش نامور شهریار
منوچهر که همه کوشش یافت پسان مهره بر او خست فریدون اورا صاحب تخت
کلاه ساخت و هلو انان نامی لاهادران گرامی را مطیع و فرمان پذیر او کرد و همه دل بدو
داوند اساست همه هلو انان کوشش را به همه نامداران لشکرش را به بفرمود و پایش
او آمدند و همه بادل کین را که در آن گوی یافتن سلم و تور از آنا و ک
استقامت گرفتند منوچهر و بر اسان کشیده تیر صلیح حسین و آخر جنگ
بسیار کوشش خورون و کشته شدن تورستان و تورستان بسلط
تورستان آنگی بد که روشن شدن آن تخت شاهی به هر دو بدل خود اندیشیدند که
حق بدوست اگر جنگ مظهر خواهد گشت ازین بهتر که از پیش در صلح کشایم رسولی باجفت
بدایا و نامه شمساری خود پایش بد فرستادند و عذر پاخواستند که مانده با سر کناه
از که خود منقل تو دریای رحمتی بر ایام ز و منوچهر شاه باطل کسپاه نمر و از فرمایند
این مرگ گاه بدایا بگی خواهم که چون رسول بد گاه آفریدون شاه رسید و جرم نامه با
و بدایا که رسد شاه قسیم گشت که از منوچهر فرمود که فرستاد بجفت و بدایا بی بر اس شان
متصور این لشکران آستی باید شود و رسول فرمود که بان بیدار گردان باید گفت که از اول
چرا اندیشیدند مال پیشانی چه سود دل مخراش غمگین وی منوچهر با نیمی که بسیار خواهند
و سزای که میشاید خواهند یافت پس پلان لشکر شکن و هلو انان شیر افکن خود را مثل کاوه
و پسرش شاپور و شیر وید و قارن سامندریان و کراسپ و دیگر بهادران که هر کدام تره
یکه باز صفت اند از بود صفت بصفت رسول سلم و تور عرض داد و سوی قش بر جاست از
گزه در اقا و چون بکوش آمد سر سجده گذاشت با رسول و بر اس لقان و خیران بران
بدان نشان رسید فرمود شاه و رسول سپاه یک نشان داد و پست بیاید کرد و در بار و در
سر پرزیا سخ دل بر گمان به چون سلم و تور منصوره خود فرسخ دیدند بدل کردند که از مرک
چاره میباید که قش از آنکه او بر سر ما آید ما را پایش او باید رفت نباید که آن سیم شیر زخم و
خیز و ندان و آید پست بیاید سجده مار اچنگ پست تاب آوریدن بهشت از درنگ

پس برود و غنیمت رحم با لشکر عظیم متوجه ایران شد و به دست کسی چون بنزدیک ایران رسید
 همانکه خبر شاه ایران شنید بدشاه فرمود که صید اهل گرفته از پای خود بدامهای آید مرگ
 بسیار تا پیش آید دست تنگستانی و رای پوشش و خرد و به کسیر ز را بدام آورد
 چون لشکرشان نزدیک تر رسید شاه از منوچهر فرمود که حالای باید بر در دشمن دست برود
 تو هم باشم و سپاه بر نماز و سر دشمنان در باز آسبات بفرموده شد با منوچهر شاه بدز سهلو
 بامون گذار و سپاه به میرفت لشکر روان کرده به چو دریا بچو شید بامون و کوه به پیش
 اندرون کاویانی و فرس بد چنگ اندرون تنهای بغش بد و لیران یکیک چو شتر بار
 بسته بر کین ارج میان به سپه دار چون قارن کینه دار به سواران جنگی چو شمشیر صد تن
 سپاه لشکرش را بکریاسپ او به بر مینه سام مل یافتا و بدزده بکشیدند کیس سپاه
 منوچهر چون سر و د قلب گاه به بهیست چون به میان کرده به چو خورشید تابان ز آرز
 منوچهر که باین کرد و لشکر کشید سلم و تور از انظر بر نور رسیدن محاربه و مقابله در افتاد تمام
 زود خورد و تمام دشت تو گویی که زمین از خون لاله زار کاشت از نظیر چیرگی و از انظر
 خیرگی اسبات بیابان چو دریای خون شد خشت به تو گفستی ز روی زمین لاله است
 چنین تا شب تیره سر بکشید به درخشنده خورشید شد نا پدید چو پی ز ند سلان بخون اندرون
 چنان چون ز سجاوه باشد ستون به همه چیرگی با منوچهر بود به گز و مغز گیتی به از مهر بود
 پس برود و لشکر طبل باز گشتی را از سلم و تور بدل اندر کشیدند که حرف چیره و سپاه خود خسته
 میاید که در شب تیره بشون زخم و از نا افکنه کار آگهان منوچهر که ازین راز آگهی یافتند
 شاه را آگاه ساختند او با گهی بر دخت و لشکر را بقارن ساخت خود بکین در راحت
 اسبات چو کار آگهان آگهی یافتند به دو ان ز می منوچهر شتافتند به منوچهر شنبه کشاد
 گوش به سوی چاره مر بسیار پوش به سپه سار کس بقارن سپرد به کین گاه بگزید
 سالار گز و به شب تیره شد تور با صد هزار به باید بشیر مردان کار به زگ و سواران
 به ابست میغ به چو برق درخشنده بولا تیغ به بر آورد شاه از کین گاه سر به نه بد
 راز دور و بگذرد به نماز ایجد و رکعت روی به بر آمد ز لشکر کی پای و بس

وان باز پس آمدن شهر شاه پدید آمدن ان نامی که سینه خواه پیکری نیزه انداخت
روی پیکر گشتار شد خنجر از پشت او می چو زین بر گرفتش بگردید و بر زمین او
روی بداد و همسرش را همان دم زین باز کرد و دو دوام را از تنش ساز کرد و پس
شاه آفریدون نام نوشت و سر توری نور شکش فرستاد و خود در بی سلم رفت ایسا
شاه آفریدون یکی نامه کرد و پنج زینک و پیر و نگار شمرد و چون نمود زمین شکست
زوه پختنانش بر نیزه کرد و در راه بیفکند مشی چون یکی از دها به بریدم سرش ان
تن بی بها به فرستادم اینک نیز دنیا به بسازم کنون سلم را کیمیا به فریدون بل من
بره پس آفرین خواست از دوا کرد به همانکه سر لخته گذشت و زبان بستن
ار است گشته شدن سلم از دست منوچهر که بعد از نظام لفظ و نسق هر
ملک رفتن منوچهر با فتح او ظفر زو فریدون فرخ فرو انتقال فریدون
و تخت را ای منوچهر ابیات سلم آگهی شد چون زان روزمگاه به فرزان تیری
کاندر آرمگاه به چو خرتیغ روزی در کشید که نه که بود پدید آمد در بایدید به سلم که خرتیغ
تور تعجب گزینی منوچهر پر نور رسید و قلب گاه جای گزید سپاه مرد و لشکر با هم دو سیکر
گشت از دها و تیر و سماک و چاچاق تیغ بر اق روی میدان و پشت خنقاو گشت و گرد
بسیار راه هوا بر گرفت جوش در بای جنون از زمین بر آسمان رسید تا گفندی زمین موج خواهد
وز موج بر اوج خواهد زد و به فشرده ز خون خنجر بر دست تیغ به چکان قطره خون ز تار یک
میغ به همان دم دمان کرد کوی شیر به پیش سپاه اندر آمد دلیر پیکری تیغ زور بر کرد شاه
بجندید بر سرش روی کلاه به کاکوی که تیغ بر کرد منوچهر شاه گزید سرش به بنید به بیت
بر خود گزید خواست که ضرب دیگر بر شاه رساند شاه که بر بند او بر گرفت و از زمین بر زمین
و سرش از تن جدا ساخت پس دیگری که بر شاه ضرب انداخت شاه او را از نا انداخت
ایات کردند او شاه گرفت خوار به زین بر گرفت آن تن سلوار چون گشته شد
پشت خاور خدای شکسته شدن بجای به تهنی شد ز کینه سر کینه وار به گزیران میر
سوی چهار به سلم که پس باشد قلعه بند که دید منوچهر حاضر مکنزید و سپاه مرد و لشکر حار

برگزیند

بگرددند که روی دشت از کشتگان در کشت سبت چنان شد ز کشتگان روی دشت
پویند در راه و شوار گشتند منوچهر بسیار گفت که از خون ناحق باید بر کشت تاسک
این دآن خواهی بروخت بدر که کاشت بر آن بروخت بیاماد تو در او زیم و از خون ناحق
پسیریم هر که انداخت گردن افروخت خون بر او برگردت که خواهی رفت اگر مایه شده
بقعر زمین روی بدام گرم و یا ستاره شوی انهدام سازم آخر کشته خواهی شد بهتر این که
مروانه واریدار البوار زوایات بکشتی بر او ز بهر گلاهِ کلک با فنی چند پونی بر راه
لنون تاخت آورد مای شاه تخت به بار آمد آن خسروانی دخت به درختی که برود
آمد بنار به بونی کنون بکش اندر کنار پس سلم از غیرت بسخت و جنگ درخت
منوچهر اسپ تاخت و تخی بر و انداخت که از یک یک دو بگرد شد ایسات همی تاخت
اسپ اندران گفتگوی به یکایک به بندی رسید اند روی به تخی تیغ زه نیز بر گردش
بدونیم شد خسروانی متش به لغو و تاسش بر داشتند به نیزه به ابر اندر افروختند
به لشکر که چون ربه به کتیره کند روزگار دمه به خروشی درآمد ز رود سراسر
که ای نامداران فرخنده رای به ازین پس بچیره مرزید خون به که تحت جفا پیشگان شد
نگون به خروش ز نهار که گوش شاه رسید امان داد و سر سلم بریده سدا فرستاد و نامه
بشاه آفریدون نوشت که از تانید الهی و اقبال شاهنشاهی بر دشمن ظفر با فم و روح شاه ابرج
خوشنود که دم سانه پس میرسم و بعرض میرسانم ایسات یکی نامه بنوشت پیش نیا
چه از جنگ و از چاره گیری به بفرمان نیروان جان آفرین به کشیدیم کین از اولیران چین
بفر فریدون بر خاشخ به تماند میستی کی کینه در بدمن اینک پس نامه برسان باد
بیا میر کتم بر دست یار به پس منوچهر شاه با نظام ملک دشمنان تبار بروخت و از دریا
بها مون گذشتند رو بایران ساخت ایسات سپه را ز دریاها مون کشید و ز آنجا
سنوی آفریدون کشید به بر آمد در ناله گرنای به سر سپید لشکر جای به چو آمد
بزرگیک شاه و سپاه به فریدون پیاده بر آمد بر راه به منوچهر که شاه آفریدون را پیاده دید
از اسپ بزرگ رسید زمین بون شاه کردید شاه سر و چشمش پوشید و روی سوی آسمان کرده

تسلیش داد و نمود که ای قاضی الحاجات آنچه چشم دهم بهم حال آماج تخت بر منوچهر گذارم
سارگنا و فدا طلب سامنیرم فرستادست پس آنکه بسوی آسمان کرد روی چو کرای
و او را در است گوی به هر آنچه آرزو خواستم یافتم منوچهر پرتاب بگذاشتم ایست
ازین پیشتر اندرین جای تنگ بودم که باید روانم درنگ به چو زنی ز بیم آمد فرستاد
بر سامنیرم که زود آید پس چو پس شاه آفرید و آن چشم است تخت سلطنت بر منوچهر گذار
و تاج شاهی بر سرش نهاد و از سامنیرم تعجب است او خواست و گفت ایست سرورم
گفت این نیره تبوی به که من رخت بخواهم کش ای نیکبختی به بفرمود تا پس منوچهر شاه
نشست از تخت در بارگاه به بست خودش تاج بر سر نهاد و بسی پند و اندرز با کرد
یاد به چو این کرده شد روز گشته تخت به به بزرگی کیانی و رخت به فریدون شد
نام از و ماند باز به بر آمد برین روزگار و در از به نهادند بر اندرین تخت علاج به بیاختند
سر از علاج و تاج به تا هفت سوگ و ماتم دشتند روز هشتم تخت و تاج بر منوچهر شاه آید
ایست پس آنکه یکی هفت بگذاشتند به همه ماتم سوگ او دشتند به هشتم به منوچهر
بسر نهاد آن کیانی کلاه به و جاویدها را با فسون لکبت به بر و سالیان انجمن شد و
به او و دیش هم بر و انگلی به بیکی و پاکی و فرز انگی به نتم گفت بهتر کرد آن سپهر به هم
خشم و جنگ است که هم داد و مهر به خداوند شمشیر و زینه کفش به فرزند کاه و یانی و فرش
که زیم کرد و دوستی است به دم زرم آتش است به ایما این بهر باکی بنده ام به
جهان آفرین راستانیده ام به سامنیرم از پایی بر خاست در گفت که ای شهنشاه
رخت تو به شمشیر کین شستی روی زمین حال آرایش گزین احوال نوبت ماست زرم
شادوی و زرم ایست ازین پس همه نوبت ماست زرم به تر اجای تخت است پیوست
زرم به شوم کرد گیتی بر انم یکی به ز دشمن نه بند آورم اندکی به داستان سامنیرم
پسر زیمان و تولد شدن ز ایل سفیدین در بیستان سامنیرم
از بد اخشن او را بر کوه البرز و بر و ریش گردون سمرغ ایست کنون
تو شکستی یکی داستان به پدیدم از گفته بیستان به نکه کن که مر سامنیرم را روزگار

چه باری نمود ای سپهر گویش دار چه نبود آنچه فرزندم سام را بدوش بود و جویا دلار ام را
 نگاری بگردن شبتان اوی به ز گلبرگ رخ داشت و ز شک موی به ز گلرخ جد شد
 در آن چند روز نگاری چو خورشید گیتی فروز به بر خسارگان بود برسان سید به ولیکن همه بود
 بودش سپید به گویند چون سام اسپری خور بودی سپید موی پیدا شد ز نان بهیت بر خود گزید
 و از بهیت سام کسی بسا نیارت و او پیغام بهیت یکی دایه بودش بگردش بر
 بهیلوان اندر آمد ولی به گفت که ای سام فرخنده فرجام سپری پیدا شد نقره فام بر
 نیک اندام گر سپید مویش آهوی نامر ایات نقش نقره پاک درخش چون بهشت
 بر روی زمین یکی اندام زشت چهار آهوی همان کس سپید موی به چنین بود بخش تو ای
 در و آمد از تحت سام سوار به بر پرده در آمد موی نو بهار به یکی بر سر نو پری مایه دید
 که چون او نه دید و نوزان کس شنید به فرمود که این را دور اندازند و کس باو نه سازند از تحت
 چه می آید و چه بکشد ایات بفرمود پس تافش بر او شنید به از آن بوم بر دور گذارند
 یکی گوه بدنامش البرز کوه به بخورشید نزدیک دور از گروه به بدان جای سیمغ خانه بود
 بدان خانه آن چو دیگانه بود و به نهادند بر کوه و گشتند باز به بر آمد برین روزگار در از به روز
 به سیمغ گرسنه بود و سیمغ بتلاش طعمه بر او نمود و دید که طفلکی از بی شیری انگشت خود می کند که بوار
 و نطفه نام در نه اورا کسی باب و نام ایات پلنگش بدی کاغذکی نام و باب به مگر ساید و باب
 ز آفتاب به ز خارشش گواره دایه ز خاک به تن از جامه دور و لب از شیر پاک به سیمغ
 بر آن جویند بچگان گرفته برید و بکنام خود بر و بر ایاتش بر بخش زمان تا بالبرز کوه
 که بودش در آنجا نام گرده به بدنگو شمار روز نگاری در از به جهاندار و از نه کشا و را
 در خواب دیدن سام زنده بودن ز آل و جوان شدن آن به بر روز
 سیمغ غنیمت مال و رفیق سام بتلاش آن ز آل فرخ قال ایات
 چو آن گودک خرد پر با گشت به بر آن گوه بر کار و آنها گشت به نشانش بر آگند بهشت
 در جهان به بد و نیک هر گز نماند نهان به گویند که چون سام ز آل از بر کوه عالم ز انداخت
 به سیمغ او را برورش ساخت کار و آنها بر آن گوه گشتند و از سر گذشت او بتلاش سام

نریمان هم گهی رسید عجب گزیدید باغ دل چسبید خوابی دید که مروی از کشور هندوستان
 مشوه از فرزند باورسان ایسات چنان دید که کشور هندوستان و آن پیکری مرد بر تازی آبی
 دو ان بود و مشوه وادی ز فرزند اوی پیران برز شاخ بر و مند اوی به بسام نریمان
 رسید گهی به از ان نیک پی پور با فرسی به چون بیدار شد از موبدان تعبیرت که آن سر
 زده است و یا مشوه گفتند عنقریب بتو میرسد ترا باو باید رفت نیست بگفتند ز سوی پورت
 گرای بد که او است نیکی ده و در نهامی به شب دیگر که سام خواب رفت چه می بیند که دور
 نورانی صورت چپ در است مروی در میان خور روی پاکیزه نوی زیر درختی بلند بر کوه هند
 یکی از ان بر سام بنخند و بگفت که ای بی باک کوهستان هیچ خبر داری که کسیت کجاست از سو
 سپید که بر و آهو گشتی بر ریش و بر و ت خود که چون مشک تبیست چه گشتی شرم خدا مدار
 که اورا گذشتی بر بخاری ایسات گراست بر مرد سوی سپید به ترا ریش گشت چون
 مشک بید چه پس از آفریننده بزار شود که کنت رنگ است هر روز نو به سپر کنت و پیر بود
 کنون هست پرورده که در کار به باید ترا رفت آن کوه سار و از پروردگار افکنده خود خوانست
 سام که این پیام شنید و مان بر آن کوه سار رسید و نیایش آفرید کار گزید و از زار نالی بسا
 باید و مان سوی آن کوه سار به که افکنده خود کند و خستار به ابر آفریننده که و آفرین
 بمالید رخسارگان بر زمین به همیگفت کای برتر از جایگاه چه ز رحیم و نیز روز خورشید و ماه
 بر حمت بر افراز این بنده را چه بمن بازده پور افکنده را چه چو باد او را این راز با گفته شد به
 نیایش جاندم نذر پخته شد به چون سیم رخ از افراز کوه گره انبوه دید و جمع و فرغ شنید و است
 که پدر کو دل همین باشد زبال گفت که پیرت سام نیزم تلباش تو رسیده بد او مطلق از خواه
 میباید ترا بد که سپارم در ششم و گنام بی از ام هستی در آرام باشی و او هم شو شا و کام باشد
 و کستان نکر ترا نام نهادم به معنی هست که پیرت بتو دشمنان بنکر و دو والا ما و ترا نابل
 می نامد ایسات روا باشد اکنون که بردارست به بی از از نزدیک او آرمست به شما و هم
 ترا نام کستان زنده که با تو بر کرد و دستان بنده به پدر سام مل به پهلوان جهان به سر افراز
 کسرخ میان همان به کستان که این کستان از سرخ شنید زار نالی گفت است

که بشنم تو خشنده گاه هست چه و وزیر تو فتح کلاه من است به من نمیدانم زیمان و هنگام
بیا تو آرام ایات سپاس از تو گفتا پس از که دگر به که آسان شدم از تو دشوار کار
بر و گفت سیرغ این در خور است چه ولیکن تر از من آن بهتر است چه ابا خورشید
پرسن چه همیشه همین باشی در فرین چه پس سیرغ پیش سام آمد سام او را دید فریاد
که منم که کرده نور و دیدنی نور اگر دانی مرا باورسانی و یا قطع زندگانی سیرغ گفت غم نخور
دایه او شوم او را خوار داشتی حق جل و اعلی بر ترا ز همه داشت طاعت ترا پورا من بود
دایه ام به پیش دایه ام نیز سر پاید ام چه سام دعای و تنای او کرد و گفت که مانند ام
بنده ام پس سیرغ پرواز نمود و زال را نزد پدر آورد و سپرد ایات ز پر و از دست
آورد و نزد پدر رسید به پیشش موی سر چه پیشش میل از خوشش چون بهار چه پدر چون
به پیشش بناید زار چه دل سام شد چون شست بدین چه بسیرغ و فرزند کرد و شستین
سیرغ چند پر خود زبال داد که بهنگام شکل بر آتش تاب دی و یا با قصاب نمای مرافی الفی
رسیده دانی و مهر من از دل نگسلانی بیست فراموش کن ایات بدل چه که در دل مرا
دل گسل به نال به پایی خاست و به شمار داشت ایات که ای شاه مرغان ترا و او
مدان داد فریزی و کز و فر چه که بیارگان از ای پوری به نیکمی بهر داری و او رسنه
من که پرورد و نغمتم کی فراموش شود ایات فر که در سر پیش سیرغ زود و به شنایش
آفرین بر فرود و بشاوی بشهر اندرون آمدند چه ابا پهلوانان فرود آمدند چه گرفتند
یکدگر را کنار چه بگردند و دگر زینار و گران آمدن سام از گوه بازال
فوخ فال و فرستادن شاه منوچهر شتر اوده نو فر را با استقبال
ایات یکایک بشاه آمد این آگهی چه که سام آمد از گوه با فریبی چه بفرمود تا نو فر
شود و نازیان پیش سام سوار چه چون نو فر به سام نرسید چه یکی نو جوان پهلوان آمدید
که با فرور زینت چو البر ز گوه پیشته بر سام با صده شکوه چه نو فر چون زال را دید
از بیعت و صلابت او بر خود لرزید و گفتی زه شیری گزید دست و یا میل است پس
وزال پیاده با استقبال نو فر شتافتند هر یک که را در یافتند در و بکلازمت شاه بر سانشند

اسب است در آن سوی درگاه بنا در روی چنان کشت بفرمود و میسر خوبی بود که از آن سوار
 سالار گمارد و شگفتی همانند در آن شهر باره ز زال و سام که سپهر قد پادشاه رسیدند زمین بوس
 شاه برود و او کنار گرفت و در پیشانی ز زال بوسه داد و زال زمین بوس شد شاه محمود و کلاه
 و بیام گفت که این شیر خرام را با ساموز شتر افکن و صفت تلخ خواهد شد و علم نکوی خواهد بود
 اسب است زمین بوس ز زال و پیش شاه به بخشید زمین محمود و کلاه به چنین گفت
 مرسام شهریار که از من تو این را از بنهار دار به ساموز او را و ساز زم به همه شاد و
 و این زمین به بفرمود پس شاه بامو بدان به ستاره شناسان و هم نخواستند
 تا اختر ز زال طیت به بدان اختر از تخت سالار کسیت به بنجان به ستاره شناسان که از
 به ختر بستند و خنده تر یافتند گفتند که این سپهر پهلوان نامدار و نامش تا ابد یادگار با تخت ابر
 به و گار اسب است که این پهلوانی بود نامدار به سرفراز و شیار کرد سوار به بود نام او با پهلوان
 در این پایه تخت را ساز گار به شاه از نیاب خوشحالی کردید و ملک ز این کابل بیام ز زال
 و بهر گساران رخصت نمود اسب است بوشند شاه این سخن شاد شد و دل پهلوان از
 غم آزاد شد و زنا بستان تا به پای گشت به سر شهر شتند عمدی دست به سوی زنا بستان
 نهاد روی به نظاره بر روی شهر و لوی به چون زنا بستان رسید مهران و نام مجریان
 به و رسیدند به یک را در یافت پس فرمود که ما را بگم شاه سوی گساران و ما ز در آن بیاید
 زال ابشما سپهر و می باید که تعلیم و تربیت او پر داند تا به هزار آسته و پیر است کرد
 اسب است سوی گساران و ما ز در آن به بیخی از خواجم سپاه گران به شمار اسپر و هم به
 ز و آتش خیزد و برابر افروختن به پس سامر و سوی زال کرد و گفت که بد او و پیش بر باز
 و با دوست به ساز ساز گار حقیقی تر ساز گار با و اسب است سوی زال کرد و گهی سامر
 گداور و پیش گیر و ز جام خوی به چون انا ترا دشمن جان بود به به از دوست هر و کینه و اکن
 بگفت این بر غاست گداور کوس به هو آتیر گون شد زمین آن بوس به بشد زال با او
 دو منزل بر راه به بدان تا به در تن گذار به سپاه به بفرمود تا باز کرد و در راه به شو شاد
 دل سوی تخت و کلاه به زال به پر خور او را و در کرده زابل آمد یک سب به و علم دل با

و در آن روز است ممتاز زمان و سر آمد سران گشت ایسات برای و بدو این کجایی رسید
که جز به پیشین در جهان کس نمدید چه ز زابل کجایی رسید آن زمان بود گذاران و خندان و نخل و گلاب
و گریه و فتن ز آل از زابل کجایی و رفتن به جلالی مهرباب کجایی و عاشق شد
رو و او به و ز آل هر یک یک ایسات یکی با و شای بود مهرباب نام بود بر دست و با آنچه
و گسترده کام بود رضا که نازی که در کشتی بود ز کابل همه شهر هر دو آستی بود چون ز آل
از زابل کجایی رسید مهرباب با چشم و سپاه با استقبال او رفتند آل او را پذیرفت و بنواخت
بیت پذیرد شدش ز آل بنواختش بود با این یکی با نگه ساختش بود می خواست و خوان بهارا
پس مهرباب کجایی رخصت شد ز آل بر کیف و مال او حیران ماند یکی از مادران گفت که در پس
پرده او دختر از خور زیبا تر ایسات پس پرده او یکی دختر است بود که رویش ز غم شدید و
تر است به پیش است سر تا سر آهسته به بخوبی و آرایش و خاکسته بود دل ز آل بسیار
و پویانه شد به خرد و در شد عشق همچنان شد به بگاه تر مهرباب در خیمه شاه زابل رسید و گفت آب
مهمان ماشوشاه ز آل قبول نمود بیت گفتش گران سوی خوان من بود خورشید روشن
جان من بود پس ز آل مهمانی مهرباب رفت سین دخت همچو مهرباب از مهرباب رسید که پور سام
در آهسته به نرهای شاهی تمام و بایاد از کنا م گفت در همه باب نیک فرجام ایسات
دل شیرین و دوز و زور پیل بود و دستش کردار در بای نخل بود چو بگاه باشد ز آفتان بود
چو در جنگ باشد سر آفتان بود و در و او به دختر مهرباب حاکم کابل که حسن اوصاف ز آل عالم
زابل شنید فاشانه نائل او گردید و عقل خرد از زابل گشت بیت چو بشنید رو و او این گفت
برافروخت گلزار گون کرد روی به همانم بر جاست بر آبی راز در میان نهاد و گفت بیت
پراز م ز آل شد روشن دلم به بخواب اندر اندیشه زو نگسلم بود گفت غم مخور دل شاد و در
و نشان مرا کستان و پیش قومی آرم ایسات بتریم با مرغ با و شویم به شویم چو شویم
آه شویم به مگر شاه راز و ماه آوریم به بنزدیک سر با بگاه آوریم به گویند آن روز
شروع ماه فروردین موسم بهار بود شاه زابل خیمه رلب در او بار داشت که پستیگان
را ۱۰۰۰ انطاف رسد خور گشت ماه بود همچو ماه در شد نظر شاه بران افتاد و رسید که آنکه

ایسات فکد کردستان تر تخت بلند به پیر رسید کین گلرخان از که اندر چنین گفت
 گویند به پهلوان که از کاخ مهابد روشن روان به پیش شاه خواست که کند بر گران
 شان اندازد از انداز شاه پستندگان خندیدند و گفتند که اگر شاه رخ ماه ما بید زلفش خود
 کند بند شود ایسات که ناپیت مهابد را کسرای بود اگر شاه بید در آید ز پای بود و پادشاه
 بنگلی دل ستمند به زلف چون حلقه های کند به نفس تا اگر برایش راه نیست چه چون
 نیز یک در همان ماه است به شاه ز اهل شکر خند کرد و در زندان شد که همراه گلرخان بان در
 هم نوبت شود ایسات سپید خرمید با گلستان به باسید خورشید کا بلستان به پیر
 بان طراز به بر رفت و بر و نیش نماز به یکی خانه بودش جو خرم بهار به چوهر رنگان
 پرور نگار به چو خورشید مانده شد تا پدید به در حجر بستند و گم شد کلید به همی بود و بوس کنا
 ونید به بجز شیر کو گور را شکر به چنین تا آید سپیده ز جای که به پیره بر آمد ز رده سراسر
 زبالا کند اندر افکند زال به فرو آمد از کاخ فرخ بهال چون زال فرخ خان شکر خگاه رسید
 سویدان و سراز اطلبید لب بر از کشا و هر که ام لب بر لب مانده به معنی که مهابد از نسل
 ضحاک بود و منوچهر شاه از و بدگمانی داشت پس موبدی گفت که اگر سیل خاطر بدوست
 بسام باید نوشت که او عرض داشت بشاه کند یقین خاطر که نقش مراد بر کسی نشین ایسات
 یکی نامه بایده سوی پهلوان به چنان چون شود شاه دور روشن روان به مگر کو یکی نامه زد و یک
 شاه به فرستد کند رای اورا نگاه به سپید نویسند و پیش خواند به دل آگنده بودش
 همه بر شاه مضمون نامه زال ناسام ایسات یکی نامه نوشت زد و یک
 سر کس نوید و در و در و سلام به بخت آفرین سترید به بر آن و او گر کافرین آفرید
 وز و با و بر سام نیرم در و در و خداوند گو مال شمشیر خود به گرانده تاج وزیرین مگر به شاه
 شاه بر تخت زرد که ز ما در بر آدم بر انسان که دید به زگر و ون بن بستهار رسید به
 خواندندی مراد بر سام به بر او رنگ بد سام من در کنام به من از دخت مهابد
 گریان شدم به بر آتش نیز بر کین شدم به بهی وارم امید از سام مل به که بر آتش
 نیز باز اصل به پیش نامه سر به پیش نام فرساید و به پیش نامه برید و در رسید سام اورا خوش کرد

ن نامه بر خواند از جان رنجید و گفت که از پروردگار مرغ وز او و پندار جز مگر بود
 ان مرغ پرورده و ان دیوزاد و چگونه زاید نکوی و داد و تو بدی گفت که شد
 راز از اختر جو درین هم رازی خواهد بود ایسات ستاره شناسان بر فزوری از
 ی از آسمان باز بستند راز و بسام ز میان ستاره شمر و چنین گفت کای گردیز
 چه ترا مژده کرد و خست نهراب و زال که باشند هر دو فرخ بهمال و بر آید هر منند
 بی ثریان و بیاید بر بند و بروی میان و جهانی بی اندر آرد و بیخ و نه تخت شاه
 بخت میخ و نه سگسار مانده مانند ان و زمین را بسوز و بگر زگران و چون سام
 ستاره شناسان این راز شنید از شادی بر خور بالید و ستاره را گفت که بد و مژده سال
 ن بایران میر و م شاه را نیز بر ان می آرم ایسات بد و داد نامه و چندان درم و
 گفت این که در ره کفرین پنج و م و من اینک بشکیر ازین زرم گاه و سوی شهر ایران
 را رسم سپاه و ستاره بانام پیش زال رسید نامه داد و سپاه گفت زان چون کل
 یایش و اور و اور و سام نامه در بخت ایسات و ستاره آمد نیز و یک زال و ایسات
 وز و فرزند همال و گرفت آفرین زال بر گردگار و کرد گشت خرم همه روزگار و
 بس گشته بود آرزو من بخت و همه بر چه کردی زرو و او گفت و میان سپیدار با سرب
 نی بود گویند و شیرین سخن و پیام آوریدی سوی پهلوان و هم از پهلوان سوی سوس
 روان و چون دل و دابه بر آتش انتظاری با بیخ کباب بود زال تاب نیار و پان
 سه بدست آن زن بر و ستاره و او بر خواند آن بر آتش افشاند ایسات کسبک پان
 نام زن را سپرد و چون از پیش او رفت و نامه برود و نیز و یک رود دابه آمد جو باد و
 بدان شادمانی و را مژده داد و چه چو رود دابه این مژده فرخ گشت و ز شادی بگو و شادمانی
 زیدین بز زال در و در سلام فرستاد و پان نامه با بر این مرقع تصور زال بد و او همسنگ
 زن پان و چون ایوان نهاد و نظر رسید بخت بر واقعا و پندار که هستی و از گویای گفت زنی
 دست فروش پر آید با میفر و شمر گفت بسیار من هم به رسم زن از نهایت لرزید تا چار بر ایستاد
 کشید پین دست چون دیدند رود دابه بر گزید و مرقع زینا شمالی دید لبان با سپید و موی

در برود او چشم گزید پسید که از کسیت اسبات برود او گفت انی گرانمایه ماه چو کزین
 کردی از ما بخت جا به همین زن زهر چه آمد بگویی به نوزت زهر که آمد بگویی به سخن
 بر چنانست و این مرد کسیت به که زیای در بهیم و انگشته سیت به رود او به از شرم
 چشم بخت پا و خشت و آب از دیده فرو ریخت اسبات زمین دید و او به پشت پا
 فرو ماند از شرم ما بر بجای به فرو ریخت از دیدگان آب مهر به بخون دوز گس بسیار است
 مادرش گفت که میاید گفت تا کی مانده است اسبات ما در چنین گفت کای بر خرد
 همین مهر جان مرا بشکر و به مر امام من گزادی زن به زخمی ز من نیکت یا سخن به
 سپیدار کستان کجایی ماند به چنین مهر او بجم بر آتش نشاند به جز از دیدنی چیز دیگر نیست
 میان من او چون در آتش نهفت به فرستاده شد ز و سام بزرگ به فرستاد و پانچ بز آل
 شرک به بدست همان زن که کندیش موی به زوی بر زمین کشیدی بروی به بدست
 فرستاده بز آل موی به چو دیدی تو اورا گزیدی بدی به فرودماند سپین خشت زن گفتند
 پسند آمدش ز آل را بخت او به رها کرد زن را او بنواختش به چنان کردید اگر نشناس
 سپین خشت که انیمه ما جراتشید و خشت ز آل رود او به جوش گزید پس میل خود اندیشید که بیا
 و بیس چگونه بخت توان خواند سخن جنطل بر شکریان باید راند و سخن مانند که خواب رفت
 و مهر اب کابلی از زوزن ابلی بر و گذشت دید که سپین خشت خفته بر خشت اشفته اسبات
 گرانمایه سپین خشت را خفته دید به زخمی ز مرده دل اشفته دید به بر سید و گفتش چه بودت
 بگویی به چه از مریت چو گلبرگ روی به جواب داد که اندیشید گویم شکل زگر نه گویم شکل نس
 حال دختر سراسر بر بیان کرد و مهر اب از غضب چهره بر افروخت کویست اسبات چه
 بشنید مهر اب بر جای خست به نهادش تیر و شمشیر دست به همی گفت و او به در او خون
 بر زمین بروی زمین کنون به سپین خشت شفاعت خواست و از ز آل و سام بسا سخن است
 چون دلش رام شد و آرام بر قدمش انداخت اسبات پدر چون در او دید خیره ماند
 جهان آفرین را نهانی بخواند به کشتی بر بار بسته زنگار به چو خورشید تابان بخرم بهار به ز آل
 مهر اب درین بودند که خورشید را منو چهر رسید بر هم که دید و ازین وصلت بدل اندیشید و کر

ذکر آگاه شدن منوچهر شاه از سوز و ضلالت مهراب زال و آمدن سام
 پیران و بدگمانی شاه ایسات پس آگاهی آمد بشاه بزرگ به مهراب دست از
 سام سترگ به چنین گفت پانچروان شهریار بد که بر باشو و بر و ز کار چه چو ایران ز حال
 شیر و پلنگ چه برون آورید هم برای جنگ به فریدون ز صحنه آگاهی پیشست چه بر زخم
 که این مازان نخرست به کند شهر ایران پر آشوب و بیخ به بد و بازگرد و همه تلج و گنج به
 سران و پانچروان از پانچروان خاستند و گفتند که ای شاه از سام بدگمانی نخواه کسی باید و خستاد
 بر او که شود آگاه ایسات بفرمود تا نو فراید پیش به ابا و شیرکان و بزرگان خویش به
 برو گفت رو پیش سام سوار به پیشش که چون آمد از کارزار به نو فراید بارگی خواست
 و سر بر پای شاه گذشت ایسات به مانگاه بر خاست فرزند شاه به ابا و شیرکان و سوری
 چو ز حال سام مل آگاه شد چه پیره سوی پوران شاه شد به بیدار او سام مل گشت شاه
 پیام پیر شاه نو فراید و چنین داد پانچ که فرمان کنم به بیدار او را و آتش جان کنم به
 پس خوان خواست بخت بیا و منوچهر جام برداشت چون سپید صبح بر و مید و بسوی بارگاه
 شاه نهادند شاه که خبر یافت تخت و تلج آرست بیت منوچهر چون یافت زو آست که
 بر آست و پیر شاهنشاهی به سام که روی شاه و پیر زمین بیدار شاه بر تخت او را جاگزین باز
 حال گرگساران و جنگ آوردان رسید یک نشان داد پس گفت که بعد از فتح گرگساران
 و مازندران نیزه سلم سترگ بسان گرگ با سپاه گران دمان رسید خوش بر کشید خوش از سران
 پرید ایسات جهان جوی را نام کرد کوی بود و بدیگی سر و بالا انکوروی بود و پانچروان روی از
 تخت صحنه آگ بود و پانچروان سر کشان زو او خاک بود و پانچروان بگردار مور و تلج به نبرد و شست پیدا
 بخارانه تلج به چو بر خاست زمان لشکرگاه کرد و پانچروان نامداران مگشت زرد و پانچروان
 بر دوشتم و سپاه راهمانجا گذارتم ایسات خوشی خرد و شیدم از پشت زمین بد که چون آستان
 پریشان زمین به دل آمد سپه را از ان باز جایی به سر سوری رزم کرد و در اس
 که کوی آواز من شنید چون مل دمان رسید خواستم که نزدیک آید تا بر آمد از م ایسات
 چه شنید که کوی آواز من به چنان زخم گوید مل سر باز من به بیاید نزدیک من زرم

چو جل وطن باکند و از روی اندر شتاب و من اندر درنگ به همی استمی تا که آید چنگ
چون نزد کتر آمد که زندلو بر گفتم و زیر انداختم ایسات نزد م بر منیش چو شیر زبان به
زوم تیغ بندی دور بر میان به چو افکنده شد شاه زین گو نه خوار به سپه روی برکاست
از کارزار به سوار و پیاده و دود و هزار به فکند شد آنجا آمد شمار به چو سجد به اندیش با
بخت تو به پیش از پستند تخت تو به چو بشنید گفتار سالار شاه به بر افراخت نامه پر کلاه
شاه آفرین کردین بهمان به به سخواست گفتن ز مهربان ز زال به چون سام خواست که از
مهربان و زال پر و از شاه با و گفت که ترا بکابلن باید رفت مهربان کابل را باید گشت ایسات
بهند و گستان اندر آتش فروز به بهر کاخ مهربان کابل بسوزد به سر ازین جدا کن زمین اشوبه
زیوی و سخاک و خوششان اوی به چنین با و پاسخ که ایرون کنم به که این از دل شاه برین نم
سوی خانه بنهاد سر با سپاه به ابابا و پایان جوینده راه به مهربان و گستان که ازین سخن
اگاه گشتند آه سرد کشیدند ذکر آگاه شدند مهربان زال از بدگمانی شاه
و لشکر کشی سام با سپاه و رسیدن زال پیش سام و او خواه ایسات
بمهربان و گستان رسید این سخن به که شاه و سپه در افکنندین به بر آمد همه شهر کابل بخواست
ز ایوان مهربان بشد ز روش به خوشان ز کابل بیرون رفت زال به فر و شسته رو بر آورده
بال به پیش پر شد بر از خون جگر به پر اندیش دل پر ز گفتار سر به زال که روی پر و دید
از اسپ خود ز کشید سام نیز پیاده او را در کشید زال زار گشت و بر سام آفرین کرد
گفت ایسات که بیدار دل به ایوان نشا و باد به در و افش گزاید و او باد به سپهر
کجا با و گزری تو دید به همانا ستاره نیار و کشید به سن که بر و رده مرغم نه گواره دیدم و نه
شیر ما در چیدیم و قتی که ما در مزار و بکوه انداختی پس بکابل در ساختی چون با و ساختم و پر دایم
پر و دخت من بر باد کن ایسات من اینک به پیش تو استاده ام به تین زنده چشم تر
آور و وام به بکن هر چه خواهی که فرمان تراست به بکابل گنزار بود در مرست به سام را
جگر به دخت فرود که ترا پیش نشا و باید رفت نامه بنویسم جگر به ز شاید دل او در نوسوزد
و در هم آرد ایسات اگر بار باشد به انداز ما به بکار تو کرد و بجه کار ما به باز و کند شیر بهوار کاه